

همراهان مساجح همه با هم آمیختیم ، اگرچه همه با سلاح ولی از اهل
صاح و صلاح می نمودیم ، من بواسطه نو سفری از مشاهده آن
حال تازه ، بی اندازه خورسند ، و از فرط خوشدلی ، مهمیز زنان اسب
ازجا بر انگیزختم ، و عثمان آغا از این حرکت نا خوشنود ، و از فرط
نا خوشنودی ، بر من بتاخت که ، حاجی ، اگر تو بخواهی در این راه
با این اسب خر دوانی کنی ، هیچیک سر سلامت بمنزل نخواهید برد .
با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم ، که در همان منزل اول سر باره را
تراشیدم ، و اگر بگویم بخواجه خود خدمتی بزرگ کردم ، راست گفته ام ،
او از حرکت سواری رنجیده و کوفته چون بمنزل رسید ، بحکم مهارت
در دلاکی ، هشتالی چنان کاماش کردم ، که گفتم مرده بود زنده شد .

پنجم زخم بطهران رسیدیم ، براسی استراحت خود ، و چهارپایان ،
و بعدد همراهان افزودن ، ده روز در آنجا بیا رسیدیم . منازل خطرناک
بر دور نبود ، قبیله از ترکمان یانگی سر راه مشهد را بریده بودند ، و
در همان روز ها بر سر کاروانی ریخته ، مالشان را به بغا برده ، مردم
را به اسیری گرفته بودند . ازین خبر وحشت اثر ، بیم و هراسی در میان
کاروانیان افتاده ، همه سر اسیمه گردیدند ، علی الخصوص عثمان آغا ،
که نخست از بیم جان آب در دهانش بختکید ، و کم ماند که از سر
سودایی پوست در گذرد . « اما بفقار » (چون راه حرم باشد
سهل است بیابانها) و آنگهی از استانبول خبر آمده بود ، که پوست بره
بسیار گرانب است ، این بود که طرف امیدش بر بیم غالب آمد .

در طهران و نواحی آن ، از چند روز باز جاوش بهوای همراهی ما
بجمع آوری زوار مشغول بود ، جمعی کثیر بما افزود ، و می گفت که ،
باید شکر نمائید که با دسته من ، نور علی نور شدید ، دیگر جای ترس نماند .
این جاوش « گناهش بگردن او که میگویید » روزی در راه مشهد سر
ترکمانی مرده را بریده بود ، و ازین روی به پردلی و کم ترسی معروف شد .

هتس مهبب و کسوتش ضریب ، باند بالا ، فراخ شانه ، رویش از آفتاب سیاه و سوخته ، رخساره ها بر آمده ، چشم ها فرو رفته ، بجای ریش مانند بز ، در چانه اش دو سه موئی نیز پیش نبود ؛ برای اینکه همه کس بداند که از هیچ نمی ترسد ، زره دربر ، خود بر سر ، گوش پوش آهنین تا بدوش ، شمشیری مقوس ، با جفتی پشتو در کمر ، سپری از پوست کرگدن بر کتف ، نیزه برچم دار در دست ، همان با قضا و بلا مبادرت مینمود و رجز میخواند .

پیل کو تا کتف و بازوی گردان پند
شیر ککو تا کف و سر بنجه مردان پند
از قضا های قدر گرچه گریزی نبود
هر قضائی که قدر بر سر گردان پند

اسبش هم بد نبود ، یال پوش از چیت بروجدی برگردن ، و بجز گوشهایش چیزی در پیرون نه ، سینه بند و یاردمش بر از زنگوله و منکوله ، یال و دمش خنا بسته ، ذوالجناح تعزیه حسابی بود . جاؤش ، با این یابو آنقدر خود ستائی و شاه اندازی کرد ، و ترکمانان را استخفاف و استحقار نمود ، که عثمان آغا اورا حرز تیغ و جوشش کبیر شمرد ، و با توکل تمام دل بهمراهیش سپرد ، و میگفت (چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیای) . کما پیش دو هفته از نوروز فیروز رفته ، نسیم عنبر شمیم بهار از فر فروردین مزده رنگین آورد ، بقیه السیف بهمن و شتاء گرسنه و ناشتا روی بهزیمت نهاد ، توران زمین جنت بزکتازی جنود ، قوایه نامبه بتصرف قزلباشی گل در آمد ، غارتگران سخن چین و بنمایان دارالملک گلشن سر بیوستین کشیدند ، ترکان تنگ چشم شکوفه فوج فوج ، و صحرا نشینان ریاحین دسته دسته ، فرمان بری ساطان بهار را اختیار کردند . ترکمانان کلاغ بر مانند با درسه فرار بدشت قبچاق حاضر پراق گشتند ، بردالمجوز دی ردالمجز علی الظهر کرده بدانجا ناخت که عرب نیزه را

انداخت . جاؤشان چكاوك و هزار در راسته بازار باغ و گلزار ، به آواز
بلند صدایے خوش باش در انداختند :

همگانم زاران صفا * هر که ز اهل صفاست خوش باشد

ما نیز بعد از ادایے نماز آدینه ، در مسجد جامع ، در شاه عبدالعظیم جمع
شدیم ، و فردایے آن روز با نعره و فریاد جاؤشان که

زار مشهد رضا هستیم * هر که ز اهل رضاست خوش باشد

بیرون رفتیم .

اولاً بیابانی نمك زار و از آب و گیاه بی آثار پیش آمد ، که نه دیده را
از آت نوری ، و نه دل را از آن سروری ، آن بیابان بی آب و گیاه
را با منازل کوتاه کوتاه پیودیم . چون نزدیک آبادی می رسیدیم ، یا بقافله
بر می خوردیم . جاؤشان پیشاپش می تاختند ، و با گلابانگهایے جان گزرا
و نقاره های که از قریوسهایے زین اسبان آویخته بودند می نواختند .
در میان کاروان روز هم روز ذکر ترکان بود ، و شب هم
شب فکر ایشان . هر چند در پر دلی آنان هم همزیان بودیم ،
و در ترس از ایشان هم یکدل ، اما با دلگرمی کثرت یاران ، و با
یشت بندی میمنت زواران ، هم لاف مردی و مردانگی می زدیم .

که کو ترکان تا یلی بنگرد * جوان مردی و پردلی بنگرد
گر او مرد ما جمله مرد افکنیم * و او شیر ما جمله شیر آوژنیم
بکامش چنان آب سازیم تنخ * که یکسر روان تا بخارا و باخ
همه باتفاق می گفتیم که تورا بخدا بگذار بیایند ، اگر هزاران هزار
باشند بیاری امام رضا یکی از ایشان سرزنده بگور نخواهند برد .

عثمان آغایے ما نهانی چنانچه میدانی ، خود را باخته بود ، و از همانگاه
لرزه بر استخوانش افتاده . اما او نیز مانند دیگران از لاف و گزاف
باز نمی ایستاد ، و در ظاهر چنان اظهار مردانگی مینمود که هر کس
می شنید میگفت « در تمام عمر قصاب ترکان بوده است » . چون

جاوش خود ستایهای او بدید . « بداعیه اینکه » چرا باید غیر او خودستایی باشد « بروت خود را تا بنا گوش بتایید ، که حرف ترکان زدن با دم شیر بازی کردن است .

(نیازموده دابری خود بخوبش مبال * ندیده دشمن خود را کر بکینه میند)
در مقابل ترکان هنر مند مثل من میباید . قوله تعالی « الخیثات للخیثین »
شغال پیشه مازندران را * نگیرد جز سگ مازندرانی

اما باید دانست که عروقه الوتقی امیدواری و جبل المتین سلامت عثمان آغا سنی گری او بود ؛ و می بنداشت ، که « از استشفاع بنام خایفه دوم و اول از چنگ ترکان خواهد رست » . این بود که براییه تشبه بقوم دستاری سبز بطریق امیران و شرفاییه اهل سنت بر سر پیچیده ، و سر و وضع خود را مانند اهل تسنن آراست . اما خواننده میداند « که نسبت او به پشمبرش از نسبت قاطر سواری خود بشرافت پیش نبود » .

روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم ، تا روزی جاوش شیر دل با کمال وقار و معقولی پیش آمد که . ای یاران « ایانارگاه ترکانان اغاب این منزل است ، باید چشمها را گشود و دست و پا را جمع کرد و برانگنده نرفت ، اگر خدایه نکرده قضائی رویه نماید باید دست از جان شسته پایداری کرد ، مبادا خوف و هراس در دل خود راه دهید که کار تمام است » . ازین سخن باد و برودت عثمان آغایه شیر افکن فرو نشست ؛ اول کارش اینکه اسامحه و آلات کار زار از بر خود بگشود ، و به تنگ . پشت قاطر بست ، پس از آن بهانه قوتج آغاز ناله و آه گذاشت . چون مردم از خیال شجاعت نمائی و مقاومت او با دشمن در گذشتند ، خود را ببائی فراخ در پیچید ، و با چهره عبوسی « استغفرالله » گویان ، سبجه شانان ، به نزول قضا و بلا تسلیم شد . و انگهی پشت گرمی او بجاوش پهلوان بود ، که از جمله اسباب پیاکی از خنجر حرز و تعویذی چند به بازو بسته می گفت که . اینها طلسم تیغ بندی و تیر بندی

است . و با اصرار تمام میگفت « هر که از این قبیل طلسمات با خود داشته باشد . روئین تن است . تیغ و تیر بدو کارگر نمیشود . بلکه به زنده و اندازنده بر میگردد ، مگر اینکه بر دم تیغ و تیر هم طلسمی از اینگونه بسته باشند » .

جاوش روئین تن ، با دوسه تن دیگر از دلاوران ، قدری پیشاپیش کاروان يك وار روان ، گاه گاه برای اظهار شجاعت و جلالت اسب میساختند ، و نیزه ها بر هوا می انداختند .

عاقبت ، از آنچه همه میترسیدیم برسر ما آمد . اولاً ، صدای تفنگی چند بلند شد ، بعد از آن گرد و غبار روی هوا را تیره و تار کرد ، همله و ولوله غریبی برخاست که نزدیک بود پرده گوشها را بر درد . از هول و هراس همه بر جایی خشک ماندیم ، رنگها پرید . زهرها درید . گویا حیوانات هم ، مثل اسبان . آن واژه را دریافتند ؛ کاروانیان بيك بار مانند کنجشکاف باز دیده اول باطراف یکدیگر حائنه زدند . اما چون سروکله ایافاویان نمایان شد ، اوضاع دیگرسان گشت . بی آنکه تفنگی خالی شود ، و تیغی از غلاف برآید ، سلاحداران مانند جوجگان بکب بدینسوی و آسوی پراکنده شدند ، پاره گریختند ، و پاره از پا در افتادند ؛ جمعی بیصدا گریه میکردند ، جمعی با فغان فریاد بر می آوردند ؛ که « یا امام غریب ! بفریاد غریبان برس ! دستگیری کن ! دست گیر شدیم » ! جاوش که میگفت « شغال مازندرانرا سگ مازندران میگیرد » در اول کار چنان نا بیدار گشت ، که هیچکس را از او خبری نشد . چارواداران تنگها را بگسیختند ، و بارها را ریخته باستوران بگریختند ، بيك تیرباران ترکان کار ما تمام شد . پس بکاروانیان تاختند ، مردم را بسته بارها بگشوده بتاراج برداختند ، در چند دقیقه مالك اموال و نفوس بسیار گردیدند .

عثمان آغا در آن گیرودار در میان لنگه های بار بر روی خزیده بود ، و منتظر که چه بر سرش آید . ناگاه ترکانی غول هیئت ، وعفريت صورت .

بخيال ايکه آنهم لنگه ايست ، دنبالش گرفت ، و بر رویه بغاطانيد .
و چون از ميدان عبا بر آورد . لگدی سخت به پهلويش نواخت که ، « بيدوات
قرلباشی قالی قول اول کيل » .

بچاره عثمان ، از هول جان ترسان و لرزان ، شروع کرد به لعنت
بر شيعيان ، و رحمت بر سنيان فرستادن ، بآنکه بر اين شيوعه دل ترکا نرا نرم
سازد . (اما ترکا ن مامون نه بنام علی رحمتی و نه بنام عمر فاتحه
خواند . آنهمه لعنت و رحمت بهدر رفت) . از روی احترام ، بجز دستار
سبز ، و برای ستر عورت جز پیراهن و زیرجامه ، هرچه داشت ازوی
ستند . عباي اميرانه اش را هم در آن حال ، ترکا ن ديو مثال ، با شلوارش
در برابر وی در بر کرد . آمدند بر سر من . لباس بکنندش نمی اوزيد .
زحتم ندادند . در سایه اين بی اعتنائی دسته تیغ دلاکیم نیز بجا ماند و بجا
شد اما موم پيدا است . قرلباش رافضی قالی قول بودم .

ترکا نان . بعد از ترکنازی غنایم اسرا را تقسیم کردند . ما را چشم
بسته بر ترک اسباب بنشانديد . و همه روز برانديد . شبانگاه درمیان دره
خلوت بر ایستراحت فرود آمدند ؛ روز دیگر وقتیکه اذن چشم
گشودن دادند . خود را در جای دیدم ، که بغیر از چشم های
تنگ ترکا نان کسی آنجا ها را ندیده است .

بعد از طی چندین پست و باندی بی آبادانی . در انجام بدشتی بهناور
رسیدیم ؛ که آسرش بدار آخرت می پیوست ، و تا چشم کار میکرد .
سیاه جادر بود و خیمه ، و گله ، و روه ، آنوقت دانستم که :-

همین وادی است آن بیابان دور * که گم شد در او لشکر سلجوق



(اسیر شدن حاجی بابا و عثمان آقا بدست ترکمانان)

گفتار سوم

(افتادن حاجی بنا بدست ترکانان)

(و بکار آمدن اسباب دلاکی او)

تقسیم اسرا از يك جهة بنجیر ما واقع شد . که من و عثمان آغا ما هم بجهة ترکانی دیوبیکر افتادیم . که ذکر خیرش رفت . اسم این مرد « اوسلان سلطان » و سردار اولین قبیله بود . که در فرود آمدن از کوه بدان رسیدیم . چادر های آن قبیله . در سایه دره عمیق . بر کنار آب روان . و از کوههایی اطراف آنها بدانجا ریزان ، و سراپا چرا گاهها از کاو و گوسفند ، و سایر مواشی مالا مال بود . ما در آنجا ماندیم . و سایر همدردان و همراهانرا دور دست تر از ما در میان قبایل پراکنده ساختند . چون چشم خیمگیان قبیله از دور بما افتاد . با آواز های بلند شادی و خرمی . بنجیر باد قدم اسیر آوردان ، و تماشای اسیران . از خیمه ها بیرون ناخند ، و سگان پر پشم و پيله از دیدن ما بیگانگان . بیارس و هجوم برداختند . چنانچه کم مانده بود که ما را پاره پاره سازند . زنت سر کرده که او را « کد بانو » میگفتند . چون دستار سبز عثمان آغا را که تا آنگاه معقول مایه حرمت و اعتبارش بود . دید . برنگ او فریفته . به اشتیاق تمام از سرش برداشت . ولی کلاه ته را که گنجینه بجهت اشرفی بود . بر جای گذاشت . از شومی بخت زنت دیگرش بعنوان اینکه تکتویے جهاز شورش پشتش را زخم میسازد . و در زیر قلتاق ته نرمی لازم است . بطمع کلاه افتاد . عثمان آغا . برای نقای بقیه دولت

خواست ، دستی بر سر چسبان خیلی کوشش کرد ، ولی سودی نخبشید ؛
 کلامی که من میداستم و او ، که در میان آن چیست ؛ زنک
 برود ، و در گوشه چادر در میان کهنه پارچه انداخت ، و در عوض
 کلاه کهنه قبایقی بر سر او نهاد « این کلاه هم مرده ریگ کسی بود . که پیش
 از ما اسیر و از آندوه . بیمار و هلاک شده بود . »

عثمان آغا . با کلاه صاحب مرده . محکم کلفتی و بی دست و پائی
 صاحب منصب مرده . یعنی بمنصب شترچرانی نامزد شد . و مرا غدهش
 کردند . که از چادر ها قدمی دورتر نگذارم . و بنفد در مشک جنابندن ،
 و کره در آوردن . مباحی گردیدم .

ارسالان ساطان . اعلان ظفر و وایمه و سفره را . شیلانی با اهل
 اوبه خود . که بیشتر رفیق سفر او بودند . کشید . و یکی بزرگ پلو پخته
 شد . و گوسفندی درست بریان کردند . مردان دو خیمه . و زنان در
 خیمه دیگر . اول طعام را مردان خوردند . بعد ازان زنان ، و باقی
 را بچوپانان . و فضله خائیده و جاویده چوپانانرا ، بما و سگان ، امام
 دادند . من ماندش تمام از دور بوی همی کشیدم . چه از اول
 اسارت تا آنکاه غذای حسابی نخورده بودم ، ناگاه زنی اشاره کرد .
 و در پشت خیمه بشامد . و دوری بلوی . با پارچه دنبه . در پشم نهاد که ،
 این امام « کدبانو سن » . میگوید . « دلم بسیار بحال تو میسوزد . غم
 مخور خداوند بزرگ است » . و بی آنکه جواب شکر گذاری از من
 بشنود . باز پس رفت .

آن روز را مردان با بیان شجاعت . و چگونگی سفر ، و کشیدن
 توتون . و زنان بنواختن دف . و ترانه های گوناگون ، بسر بردند .
 من و بیچاره عثمان ، در گوشه اسارت . سر بزبانوی فکرت ؛ من از
 نشانه لطف « کدبانو » امیدوار ، سوداها بی تمام می بچتم . و او از همه
 چیز نومید . آه سرد از جگر پر درد میکشید . من برای دلداری او .



(از دست رفتن کلاه نجاه اشرفی عثمان آقا)

« اما بپرده » میکوشیدم . که « ای مرد . توکل و تفویض . از شعار اسلام و ایمان است . اندوه مدار . خدا کریم است » اما او . باناله و آه . « بخت بد خود . در شکایت بود که . تو را بخدا دست بردار . « راست است خدا کریم است . اما برای تو . که نه دیناری داری . و نه صاحب خیمه » برای من . که خانه ام چنان خراب شد . که دیگر آبادی پذیر نیست . هانا همه اندوه او . از فوت منفعت پوست بخارا بود . که تا دینار آخر حساب میکرد . و آه پی حساب میکشید .

باری . زمان وصال دواز تکشید . فردای روز دیگر . او را با پنجه شتر . بچرا گاه فرستادند . با تهدیدی شدید و اکید . که اگر از بینی یکی خون در آید . گوش و بینت خواهیم کرد . و قیمت او را بسر بهایت خواهیم افزود . آخرین نشانه دوستی من با او . در برابر جادو ها او را بر جهاز شتری بنشادم . و سرش را با کمال نرمی و استادی بتراشیدم این هر نمایی بر ایستادیم . خلی بکار خورد : فی الفور هر که را سری بود برداشت . و بتراشیدن دوید . این آوازه بزودی بگوش ارسال . طاف رسید . مرا نحواست . و سرش که از زخم تیغ و تیر . سراسر دره و تپه بود . عرضه نمود . کله که در تمام عمر بجز مقراض پشم چینی . یا تیغ جلادی . « یعنی استره های روستایان » دیده بود . در دست دلاکی چالاک مانند من . خود را در بهشت انکاشت . دستی بسر مالید و با آنهمه کودالها و مفاکها . بدان ساخت و پرداخت بباید . و گفت حاجی « راستی تا کنون سرم در زیر پوست پنهان بود » . بخدا که هرگز دست از سر تو برندارم . تو را دلاک باشی خود کردم . بهر سر بها که باشد آزادت بسازم ا قیاس کن . که از این سخن چه بر من گذشت . اما بروی خود نیاوردم . در دل بدین خیال . که اگر در اولین فرصت از اینخدمت استفا نکتم . تا مردم . و در ظاهر از روی سپاس گذاری خم گردیده دامنش بوسیدم . باری اینس شبان و روزی او شدم . و هر چه در دلش بیشتر

ح میگردم . در رهائی خود از آن خدمت دوزخی . با همه یأسی که میدادند . امیدوار تر و اتوار تر میکردیدم ، ازین روی درد اسارت بمن از دیگران کمتر کارگر شد . و چندان درد و رنج و اندوه را در عیاشیام .

—***—

گفتار چهارم

(به خیال افتادن حاجی بابا و ربودن)

(کلاه عثمان آغا و به بصره آوردن بجاه اشرفی)

برای پیش بردن خیال گریز، او این مصلحت معلوم اینکه، کلاه بچه اشرفی را بچنگ آرم، اما درینج، که او را زن کلاه بردار دو گوشه چادر خود انداخته بود، بی رنگ و بوی شبهه، آنرا از آنجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود. تا اینکه در سایه شهرت دلاکی در نزد مردان آبرویی پیدا کردم؛ اما با زنان سروکاری نداشتم. اگر چه بعد از دوری پلو جای امیدواری بود که بانو با من گرمتر گیرد. اما چون نه بخیمة او راهی داشتم، و نه بخیمة سائر زنان پیوند دوستی منحصر بود. از جانب او بناز، و از جانب من به نیاز، آنهم از دور، از این روی نتیجه کار چندانی روشن نبود. از الطاف یزدانی اینکه، ترکانان را از رسوم شهریان آتقادر سر رشته هست و میدانند که، دلاکان ایران نوعی جراحند - گذشته از کار حمام، خون گرفتن، دندان کشیدن، شکسته بندی، هم از دستشان برمی آید. این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت، و کس نزد من فرستاد، که خون میترانی گرفت یا نه؟ من این فرصت را برایی ربودن کلاه والا جاه، دست آویز خوبی شمردم، «چه شب و روز غنم در کلاه بود» جواب دادم، که اگر چاقوی بیام به هارت من کس نیست. یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجی میزد، حکم کرد که در فلان وقت، «سکز یلدوز»

در تحت الارض است ، و در برج سنبله . مریخ ، و زهره واقع ، خوب
گرفتن را نیک شاید . در آن ساعت مرا بچادر زنان بردند ، بانو ، آستین
بر زده بر روی خرگ . با شکیب چشم براه من نشسته بود . ولی
من - که به آمو نگاهان خالدار ، سرو فدات باریک اندام . نازک میانان
نارستان . ابراف که چشم بیدار شان روشن . و دل بوساشان
مشتاق بود مألوف بودم . از یکطرف دیدار قیل جنه . تنگ چشم . کر
کافیت ، شکم هنگفت . شش پستان تیر ساق . دلم بهم خورد . و از
طرف دیگر چنان هول ارسلان ساطات . در دلم جای گیر بود .
که جای گنجایش چیزی دیگر نداشت ، همیشه خواب بریده شدن گوش
و بینی خود را میدیدم . ولی با کمال خوبستن داوی مورد التفات بانو شدم .
و سایر زنان مرا بجای استاد کامل و آدمی خارق العاده نهادند ، و همه
نبض خود بنمودند . من هم بفراخور و حال شان هر یک را تجویز عملی
و مداتی نمودم . باری از یکسوی در تهیه و ترتیب تسمه و دستمال
و بنه . و از دیگر سوی با چهار چشم جویایم دقینه ، چه دیدم کلاه
صاحب پنجاه اشرفی در گوشه چادر بخاک سیاه افتاده ، ببرکت تأثیر خاک پاک
تدبیری بخواطر اندیشه ناک رسید ، که پنداشتم بمحصول مراد بسیار موافق
است . بار دیگر تفکر کنان نبض بانو را بگرفتم . و سر جنبات گفتم .
« خستگی بانو سنگین و بیجا پیچ مینماید - خون او را بزمین ریختن
نشاید . باید او را در ظرفی نگاه دارم . تا در وقت فراغت نیک نظر آرم .
و اساس کار خود بر آن هم » . این تکلیف در میان زنان موجب قیل و قال
پدایان شد ؛ ولی بانو آنرا بمهارت من حمل نمود ، و مشکلی از نو بظهور
پیوست . در خانه ترکانات ، اوای کباب است و گرانبها ، و عادتشان
اینکه ، ظرف نجس شده را دیگر بکار نمیبرند . همه ظرفها را یگان
یگان نام بردند ، و به آلودگی هیچ یک تن در ندادند . من در تردد
و تزلزل ، که در تکلیف خود . اصرار کنم بانه ، بانو را بخاطر آمد که



(فصد کردن حاجی بابا نابو را و بدین مهانه رودن)

(کلاه پنجاه اشرفی عثمان آقا را)

دلوجه از پوست در فلان جاست ، او را بیاورید - بیاوردند .
در برابر آفتاب بداشتم ، و چند جای آن را با جافو سوراخ کردم ،
که « پاره است ظرفی دیگر میاید » . عاقبت گفتم . اگر ظرفی از مس و
چوب نیست ، کلاه قاباق وار چیزی بیاورید .

کد بانو گفتم . حالا خوب شد « کلاه پیر اسپر کجاست » .
زنی که برای قلتاق شترش برداشته بود ، فریاد برآورد که « آن از
من است » .

بانو بر آشت . که سبحان الله : « مگر من بانوی ایچانه نیستم . و
مگر هرچه هست اختیارش با من نیست : آن کلاه را میخواهم . و
لبته میخواهم » .

آن يك گفتم « نمیدهم . و البته نمیدهم » .
بیکبار هنگامه نزاع گرم گردید . و حادر ارسالان سلطان حمام زنانه
شد : من ترسان و لوزان . که مبادا ارسالان سلطان بیاید ، و استخوان
منازع فیه را بر باید . « خدا بدش را پیامرزد » . منجم نیز بمیان افتاد ،
او بحرمت ریش . و من بعزت لنگ . دعوا را کوتاه کردیم . که اگر
خدا بی نخواستن قضائی روی بدهد گناهش البته بگردن کسی است که
کلاه لته را دریغ داشته است . خلاصه اصلاح ذات الین شد . و مهبای
خون گرفتن شدم ؛ همین که بانو شتر جافو را در دست من . و لکن
کلاه را در زبردست خود دید . بترسید . و خواست که ازخون گرفتن
درگذرد . اما من نبض او را بدقت گرفتم ، و گفتم که . این نکول
معتول نیست . بعم الهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود . اگر
ریخته نشود . لازم می آید که علم خدا جهل شود . پس باید خون تو
امروز ریخته شود . این حکمت موافق طبیعت همه افتاد . بانو نیز تن
بتضا در داد . پس خون او را بمیان کلاه ریختم ؛ و آن را دور از
جادرها بیایم درختی بردم . که زنهار کسی بر این دست نزنند . که تدبیر

من باطل میشود، و اینهمه زحمت بهدر میرود. شباهنگام، چون همه بخواب رفتند، من با سر بسر کلاه رقم، و با تپش دل و لرزه دست بشکافتم، همینکه با لذت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آورد را برداشتم، خود را مالک کنج باد آورد پنداشتم؛ اول اشرفی ها را در آن نزدیکی بجائی نهفتم، پس از آن کلاه دریده خون آلود را در زیر خاک کرده، گفتم: «برو که عجب دینه داشتی. که مرانیک از خاک برداشتی» روز دیگر بیانو پیغام فرستادم. که از کلاه آنچه باید دستگیر من بشود شد؛ عاقبت مرض بانو بخیر است. ولی چون دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم. ترسیدم که دهان بخون آلود و سرری رسد. کلاه را بخاک نهفتم. بانو بسیار اظهار امتنان نموده؛ علاوه بر وعده نوازش و الثاب. با دست خود برده بخت، و بریان ساخت. و با پلو و کشمش و سر شیر و ماست بمن هدیه فرستاد.

همینکه اشرفی ها بدستم افتاد، بیاد آوارگی در کوههای عمات آغا اقدام. که با شتران سودا می بخت، من نسبت باو در پادشاهی بودم. نیم قراری با خود دادم، که نفودش را واپس دهم. اما کم بدلیل شرع که هر که گم شده دست از وی شسته جوید، شرعاً از آن اوست؛ من گم شده دست از وی شسته جنبه ام. پس شرعاً از من است. و بدلیل عقل که اگر تدبیر من نمیشد. این نفود از میان معرفت، پس حق من بر او از همه کس پیشتر است. گذشته از اینها اگر این نقد را بصاحبش بدهم. با حالت حالیه خود چه خواهد کرد، ممکن که از بی دست و پائی باز از دست بدهد، و حال اینکه اگر در دست من باشد، مثل آن است که در دست او باشد. شاید من با آن، سبب خلاصی او و خودم شوم. پس هم خیر من است، و هم خیر او، که در دست من باشد. خلاصه عاقبت بر این قرار دادم. که اگر خدا میخواست این نقد در دست او باشد. چنین نمیکرد که بدست من افتد. (والله

بقدر مابشاه و هو بکل شبی قدير) بعد از این آیه که رفع همه مشکلات کرد، اشرفی ها را بر خود از شیرمادر حلالتر شمردم، اما برسپیل ود مطالبم، نیمه بریان پیشکشی را کمر لستم که نهان آغا فرستم، چه بسیار دلم میخواست که لا اقل دوست خویش را از دولت و نعمت خود بهره مند سازم که بزرگان گفته اند

چو با حیب اشینی و باده پیائی * پیاد آرز حریفان باده پیا را
 بچه چوبانی حستم که نزد او میرفتم . سر شیر را باو خوراندم تا بچه بریان
 را به عنایت آغا رساند . بچه چوبان قسم نخوردن خورد . و من
 فریب وی خوردم . ولی دریغ ! که چوبان داده ، همبکه بدان سو پی
 دره گذشت . در برابر چشم من سر نیمه بره را نگشود ، و بخوردن
 آغا نمود . و شك بود که تا از عصر مان نشود همه استحواش را هم
 خواهد خوانید . و خورش را هم بهمان آغا نخواهد برد . چون از رود
 گذشته بود . در تعاقب او رفتم فلنده دیدم . سنگی چند انداختم ، بهورکش
 هم نخورد . دشامی چند دادم . نکوشش هم رسید . آتس دلا بدین
 فروشادم . که بچه ام برو آهی حواں مرگ شوی و زهر مار نخوری

گنزار بحه

(درد شدن حاجی نانا و ایلمار)

(وی براد و بوم خویش را بیه رستگاری خود)

ریاده اریک سال در دست ترکمان اسیر افتاده . و در آن مدت رندار
و مستشار خواجه خود واقع شده بودم . در امور دانی . و کارهای
عبر . نام ککاش مودی . و مرا امین و کاربان شمردی ، نامید خلاصی
درین خویش بارها از وی بیاز کردم . که مرا تا خود به الامان برد .
بعد بحکم حصول اطمینان کلی بمن ، بدان راضی شد . چون دستوری
آن بداشتم که قدمی از حدرها دورتر گداوم تا بچراگاه ها روم . راه آن
بمانت مکنزار که در میان ما و ترکمان واقع است . و چند و چون
که هم که سر بریا کشیده بر من مجهول بودی . و معلوم بود که اگر آنها
نگریزم . مانند بسیاری از دیگران از سر بر گرفته اند . و عذاب یک بر هر
شود . این بود که ر اینگونه گریز ناخجا گریختم . ناری مقصد اصلی ر
هر هی خواجه ام آن بود . که اگر بعد خلاصی ممکن نشود ، بدان وسیله ر
وحه آن صحر را یاد گیرم . تا اگر وقتی خدود فرصتی دهد در خلاصم
مایی نباشد .

ترکمانان . بیشتر اوقات ایلمار را در فصل بهار می کنند . چه در آن
ایم در کوهها علف از برای حیوانات و در بچراها آدوه برای اسان
فراوان ؛ و در آن اوقات تردد کاروان بسیار است .

چون اسیران کنند برای بهار ، از غل و پالنگ افراسیاب همی .

و اسفندیار ، رهائی یافتند . شهر اشینان ربیع را که از رنج بساق دی ، در کوهها و دره های دور دست قشلاق داشتند ، ایام خلاصی رسید ، بهادران چیره دست چنار مهبای الامان و یورش گشته ، بجناب دارالسلطه گلشن روی آوردند ، افواج خنک روی شتاء ، و سپاه سرد رستگاران ، که باده پیمایان عرصه جهانند ، شاخ و شانه اشجار را بمشاجره در هم شکستند ، و از محلات خیابان چین دست تطاول افراشته ، سینه گل را بزخمهای کاری چاک چاک ، و گلگون قبایان چین را از لباس بار و برگ صریان و هلاک ساختند ؛ و از جیب غنچه همیان زر در آوردند ، بلان صاحب شوکت گلستان ، و دلاوران صنوبر ، لواپه گلگون ، پرد در عرصه گلشن افراخته ، با ساز و برگ تمام معسکر خدیو بهار درآمدند ، گلبن عمود غنچه بر دست گرفت ، ترکش بندان شاخسار پرو کمان برداشتند ، نیزه داران درختان شاخه های مشکین کلاله افراشتند ، و رهنزن هنگامه بهمین و غارتگر شهر دی کشتند .

ارسالان سلطان نیز بهادران و کار آمدان قبیله را ، از دهه و صده بخواست ، و تکلیف ایثاروی تا بناف ایران بر ایشان نمود ، تا با سپاهان روند ، و در دل شب که هر کس بخواب است ، همیان کارواسرای شاه ، که مسکن بازرگانان توانگر ، و سرمایه داران معتبر است ، بمخزید و غارت کنند ، در داستان راه و حاه دشت قبیچاق خود یگانه ترکمانان بلکه یگانه آفاق بود ، و رهبری بنفس او محول ؛ اما کبیکه کوچه و بازار اصفهان را نیک بداند ، و در شب راهنایی بتواند ، غیر از من نبود ، ازین روی برایم برگزیدن من ، بدینکار با ایشانات مشورت نمود ، پاره بمخالفت برخاستند ، که زاده و بزرگ شده جانی را برهنه و بی غارت آنجا برگزیدن کار عقل نیست ، چه در میان چشم و ابرو دلخواه خود را بدرستی تواند از پیش برد ، بعد از گشتگویی بسیار ، کار بر این قرار گرفت که ، من راهم شوم ، و دوشن بر من موکل سازند ،

تا اگر در حرکاتم شایبه خلافی مشاهده کنند . کارم را بسازند .
 بس ازین فرار داد ، همه یسکدل و یکجهت بسوقان گرفتن
 اسباب ، و تدارك راه پرداختند . یکرانی که دوبار در میدان گوی
 پستی ربهوده بود ، بسواری من خاص نمودند . کلاه قلبی در غایت
 بزرگی بر سر ، و کلیجه از پوست در بر ، تیر و کمان در شانه ، نیزه که سنان
 وی بر آن بود بر دست ، مانند ترکمان پراق کردم . در خورجین
 ترکی ، توبره حو خوری و میخ طویله و رسی براسیے بستن و نگاهداری
 اسبها نهادم . و عرق گیری بزرگ بر فترک بستم ، و براسیے احتیاط
 مشق نواله . با شن دانة تخم مرغ آب بز . در همیانی نهفته بر دوش انداختم ؛
 و زخیره سایر اوقات را حواله بقسمت و اعتیاد بقناعت نمودم . در ایام
 اسیری و محرومی ، ارتم و ناز ، با هرچه بدست افتد دفع گرسنگی
 کردمی . و بر رویی هرچه بود . اگر چه خار و خاشاک باشد خفتمی .
 بشاگردی خواری در رخت خواب خفتن را فراموش کرده بودم ، رخت
 خواب نداشته زحمتی نداشت . همراهان نیز چنان سختی دیده و رنج
 آزموده بودند . که درین باب کسی بگرد ابشان نپرسید .
 اشرفیایه عثمان آغا را بگمزنند خویش سخت بر دوختم ، و بدان
 بچاره که از خوناه خواری و اندوه شعاری بجز پوست و استخوان
 چیزی از آن بر جای نمانده بود وعده ها دادم ؛ که در وقت فرصت
 در تخیلی وی بقدر توان کوتاهی نکنم . و در نزد یاران و خاندانش
 تحصیل سرهای او بگویم . بی نواهی فلك زده ، آهی سرد از جگر
 برکشید که ، هیات ! هیات ، من کیم بشمار کسی آیم تا غم را بچیزی
 شمارد ! بسرم خبلی خوشوقت اندوختیم خواهد بود و زخم به بهانه مرگم
 با شوهری دیگر دست در کر ، پر و بالم از همه رو ریخته ، دست و پام
 از همه جا کپیخته . يك التماس از تو دارم و بس . و آن اینکه :
 به پرسی و واری کنی که در اسانبول داد و ستد پوست بخارا چگونه

بوده است؟ و خبر هیچی من آری.

دلم بحال وی بسیار بسوخت، و باز در دلم بگذشت، که تقودش را واپس دهم. با ملاحظات حکمیه و قیاس شرعی، بنا را بر آن نهادم که تقد در دست من باشد، بلکه بدان وسیله بگریزم، و گریز خود را وسیله خلاصی او کنم؛ ترتیب قضیه را چنین دادم که: «خلاصی عثمان آغا بی تقد ممکن نیست - و اگر تقدش را واپس دهم خلاصی او غیر ممکن است، پس تقدش را واپس نباید داد تا خلاصی او ممکن باشد» طریقه خرج این تقد را من میدانم. «چه داند آنکه اشتر می چراند» بعد ازین قضیه بدیهی الانتاج، اشرفیهایی زرد را تصرف شرعی نمودم، و بادعای فراوان صاحبش را بخدا سپردم.

ماجم «سکزیلدوز» را به پشت سر، و رجال الغیب را مقابل انداخت، و ساعت سعدی از برایی تاخت و تاز تعیین کرد. شباهنگام بر اسبان برآمدم، و با سرداری ارسلان ساطان، دسته ایفارغان عبارت بود از بیست تن، بیشتر ایشان دلاوران و بهادوران کار آزموده، و همه بر اسبان تکه، که بتاب آوری و سرعت رفتار مسهور است سوار. چون در روشنی مهتاب آنگونه اسبان مساح، را از جای بر می انگیزتند؛ آنان را رستم دستان، و سام، و زریان حرامیان پنداشتم. آمدم بر سر بنده مستمند - من خود میدانستم که چند مرد حلاجیم؛ اگر بار خاطر بودم، یارشاطر هم نبودم. اما گاه گاه بحکم اقتضا اظهار حیاتی می نمودم، و از شجاعت می میزدم. «تا همراهان نپندارند که بشک از مویر نیست»، ولی در باطن دلم می نیید. که در هنگام کار، جل خود را چگونه از آب بر آرم.

راهبر ما از جنگلهای انبوه دامنه کوه قیباق، بی آنکه قدمی خطا گذارد ما را رهنائی می کرد. و من تعجب می کردم؛ دیدار آنورطه های هول انگیز و پست و بلندیهایی سهم آمیز، بچشم مانند